

بگرد و پیدا کن

اگر یک نقشه گنج به دستت برسد چه کار می کنی؟ البته وقتی مطمئن شدی دروغی در کار نیست، ممکن است زندگی ات را رها کنی و بروی سراغ آن؟ یا بی خیال می شوی و به همان کارهای قبلی ات می رسی؟

البته بعید می دانم هیچ کدام از شما تجربه این کار را داشته باشید. ولی از اهل فنش که بپرسید به شما می گویند که کار بسیار سختی است. شاید هزار و یک هنر لازم داشته باشی برای این که بتوانی خودت را به نقطه ای برسانی که در نقشه به عنوان محل گنج نشان گذاری شده.

مثلا باید بتوانی در هر بستری از زمین به راحت ادامه بدی. حالا جنگل باشد یا آن دار و درخت های بلند و شب های ترسناک، یا کوه های سر به فلک کشیده با غارهای تو در تو و دره های عظیم، حتی گاهی لازم است با کشتی این طرف و آن طرف بروی و قطعا بهتر است قبل از این تجربه، شنا کردن هم بلد باشی برای روز مبادا که خدای نکرده دریا مواج شد و ...

خلاصه انگار یک آدم همه فن حریف لازم است برای این که این همه راه های سخت و گاه جانفرسا را طی کند و به گنج مورد نظر برسد.

این شماره از نوجوانه هم شبیه یک نقشه گنج است. لازم است مسیر را با کمک راهنمای آن طی کنی و به گنج برسی. فقط یادت باشد گنج اصلی خودت هستی. تو که نوجوانی و هنوز می توانی برای همه فن حریف شدن تلاش کنی و با سختی های روزگار بجنگی. راستی راهنمای گنج روی جلد است کافی است گوشه ی تلفن همراهت را در حالی که به اینترنت وصلی روی قطب نما بگیری.



قلمرو

ضمیمه نوجوان

شماره ۲۷۵۰ اسفند ۱۳۹۹

نوجوانه



اگه تا حالا

نمی دونستی

چطوری می تونی

برای نوجوانه

مطلب بفرستی

یه راه ساده بهت

پیشنهاد می کنم

کافیه یه پست با

متن زیبا توپیچ

شخصیت بذاری و

#نوجوانه

رو هم پابینش

قرار بدی؛ ما تورو

پیدا می کنیم

بهترین ها



نزدیک اعلام نتایج فینال فصل دوم عصرجدید گفتم سری بزنم به فینالیست های سری قبل. **وضعیت فینالیست های این دوره را هم در صفحه ۴ بخوانید.**

زندگی روی شن: فاطمه عبادی از خوزستان پراز درد، برای بیان دغدغه اش آمده بود و در میان شرکت کنندگان برای بلند پرواز، با اجرای فوق احساسی فینال، قلب شش میلیون نفر را همراه خودش کرد و قهرمان فصل اول عصرجدید شد. حتما بارها و بارها اجراهای او را در برنامه های مختلف تلویزیونی مثل تیتراژ آغاز برنامه چهل چراغ دیده اید.

شوق پرواز: محمد زارع پسری بین زمین و آسمان. از آن جنس آدم هایی که به خاطر علاقه اش درس را رها کرد و با چالش های سخت زندگی روبه رو شد. نفر دوم فصل قبل عصرجدید، حالا از مربیان همین برنامه است و تیم های

امیرحسین علی نیافر

اسلامشهر



زیادی را راهنمایی می کند.

نوجوان عصرجدید: پارسا خائف از همان

ابتدای حضورش همه را شگفت زده کرد. در میان بازار پراز تب و تاب موسیقی که کمتر کسی سراغ یادگیری موسیقی سنتی می رده، او که یک دهه هشتادی است؛ با صدای گرم و لجه شیرینش در رقابتی سخت با محمد زاع مقام سوم را دریافت کرد. تیتراژ برنامه میدان را هم خواند و حتما اتفاقات بهتری منتظر اوست.

ذهن خوان قهار: سعید فتحی روشن از همان اول با رمز و راز اجرای مرحله اولش، ذهن همه را درگیر کرد. امسال نماینده ای از جنس شعبده و ذهن خوانی به فینال نرسیده. راستی اگر برنامه بازی مون را دیده باشید او و چند نفر از شرکت کنندگان دور اول عصرجدید را هم در آن برنامه دیده اید. برنامه ای که متأسفانه چندان مورد استقبال قرار نگرفت.

نینجاها: اگر تا قبل از اجرای آنها از کلمه نینجا استفاده می شد، شاید شکل کلی آدم عجیب و غریب در ذهنمان نقش می بست. اما گروه دختران نینجا برای اولین بار با اجرای جذاب و متفاوت شان در انتها، پنجمین اجرای برتر عصرجدید نامیده شدند. آنها امسال تیم کودکان خودشان را شرکت دادند که آن هم به فینال رسیده است.

رگ لجبازی



محدثه محمدی

کرج

نوشدارو به دربار کیکاووس بفرسته! اما تانامه به دربار برسه پسر از دست میره. و اونجا بود که ضرب المثل «نوشدارو بعد از مرگ

سهراب» کاملاً اتفاقی به وجود اومد.

نکته دوم این که در صورت وجود تلفن همراه حتماً سیامکی چیزی پیدا می شد و همه چیز را برایشان می بایاند! یا لااقل در اپلیکیشن دیفال، دنبال نوشداروی دست دوم می گشتند. گرچه مهم بود که وزارت

چاپارخانه (ارتباطات امروزی)

شان، اینترنت پر سرعت

فراهم کرده باشد یا نه.



البته برخی هم گفته اند رستم خیلی سعی کرد سهراب رو از جنگیدن منصرف کنه، اصلاً باباها همه شون همین جوری هستن هی می خوان آدم رو از همه چیز منصرف کنن. همین بود که رگ لجبازی پسر و پدری سهراب ناخواسته بیرون زد و آن تراژدی رقم خورد.

داستان رستم و سهراب اونجا به تلفن همراه نیاز پیدا می کنه که پدر بعد از زدن ضربه، تازه یادش می افته که یکی رو دنبال

سیدمعین الدین هاشمی

تهران



خودم، ساموئیلیکم! سلاح گردش را در دستانش

می چرخاند و فریاد می زند: ارباب خودم، سرتو بالا کن!

پنجره را پایین می دهم و به او خیره می شوم: ارباب خودم، بزیز قندی!

او هم ناگهان به سمت من برمی گردد: ارباب خودم، چرا نمی خندی؟! لبخند روی لبم پهن می شود. این پسرک نوجوان همسن خودم، که زودتر از من لباس لشکر امید را برتن کرده، می رسد کنار پنجره ام و می گوید: آره داداش، بخند، دنیا دوروزه! امروزش تلخه، فردا شیرینه!

دست در جیبم می برم، پول چندانی ندارم، کیکی از کیفم در می آورم و به او می دهم. از لای پنجره می گیرد و تشکر می کند و می رود. خیالم راحت می شود. او برای من، تجسم خوش خبری و نوید روزهای شیرین بود. باید کامش را شیرین می کردم.



دل خوشی دارم! چرا دیگر خنده های از ته دل نایاب شده؟ چرا برق از چشم هارفته؟ چرا امید را مدت هاست از یاد برده ایم؟ اصلاً قبول، جنگ است! جنگ با سیاهی و پلیدی. من طلبکارم، چرا انقدر در این جنگ دست تنهاییم؟! اسطوره ها، دلاورهای ما کجايند؟

فکرم را صدایی ترک می دهد. چشمانم را باز می کنم. دوه سه ماشین آن طرف تر، هیبت با ابهت سرخ و سیاهی در حال رجزخواندن است: ارباب

تجسم خوش خبری

توی تاکسی نشسته ام. حدود ۲ دقیقه است که در ترافیک سنگین بزرگراه گیر کرده ایم. نم باران آرام به شیشه می زند. نور سرخ ماشین ها چشم را می خراشد. چشمانم را می بندم و فکر می کنم... دارم به پایان چیزها فکر می کنم! کی قرار است تمام شود؟ این وضعیت تا کی ادامه دارد؟ خودم را به اسفند ۹۸ می برم؛ به روزهای جدی نگرفتن کرونا. و مرور می کنم افکارم را. فکر می کردم زود تمام شود! پس چرا آنقدر طول کشید؟ چرا آنقدر از ما کم کرد؟

کم می کند؛ راننده صدای رادیو را، انگار که بخواهد چیزی بگوید، نفسش را داخل می برد. اما آه سردی می کشد و تکیه می دهد، انگار دیگر او هم حرفی برای گفتن ندارد.

چشمانم را دوباره می بندم. این بار کمی عصبانی ام! انصافاً، غم و غصه های ما در این دوره زمانه زیاد شده. من از زندگی طلبکارم، مطالبه